

# باز آفرینی یک کابوس

## تحلیلی از فیلم «موج مرده»

• کاره احمدی علی آبادی

موجود بین نسل سردار راشد و نسل فرزندش به حدی است که نوعی شکاف را از سطح ایده گرفته تا رفتار پدید آورده است. از طنز تفکر و علائق، سلاطین و نحوه زندگی گرفته تا شیوه گریش و ارتباط با همسر. هنگامی که عبدالله، دایی حبیب، که او نیز نماینده یک نسل بالاتر از حبیب است، با او از آینده سخن می‌گوید، حبیب می‌پرسد: «آینده چیست، خودتیه، پوشیدنیه؟» این شکاف به آنها محدود نمی‌شود و بین فاطمه و سلما، همسر برگزیده حبیب نیز موج می‌زند. هنگامی که فاطمه می‌خواهد بدون سلما پیش حبیب برود، سلما می‌گوید: «نمی‌خواهی با من بمانی. نمی‌خواهی منو با تو ببینی. ابروت میره، نه؟» و هنگامی که به تمسخر به فاطمه می‌گوید: «خانم! تو را خدا منو به کنسری خود قبول کنیده، در حقیقت به تمسخر ایده‌آل‌های نسلی می‌پردازد که فاطمه به آن تعلق دارد و نوع نگاه او بسیار با آن فاصله دارد. اما اگر پای تقصیر به میان کشیده شود، آیا آن را باید به نام کسی نوشت که فرزند را پرورنده و نقش اساسی در تربیتش داشته است؟ این تأویل همان کلامی است که فاطمه خطاب به سردار راشد می‌گوید: «این خانم چه بد تقسیم شده؟ آرمان‌هاش مال تو و کهنه شوری، شوهرداری و مطبخ مال من، درجه و قبه سرداری مال تو، کنج‌نشینی و چشم به در دوختن مال من»، و حالا تهمت کوتاهی در پرورش فرزند!

اما سردار راشد، تنها سردار عرصه جنگ نیست و سرداران دیگری که مرموز اویند، واکنش‌های متفاوتی در برخورد با دیگران و مسائلی که با آن مواجه‌اند، دارند. برخی خود را سربرای می‌دانند که تنها سباز به اطلاعات از دستورات فرمانده است و برخی دیگر، همچون عبدالله، بلزایی شنیدن سخنان و بازوهای دیگران و نسلی است که کم‌تجربه‌تر از اویند و حتی قبول کردن هر چیزی از گفت‌وگویشان درست یا ضروری ارزیابی شود و در صورت لزوم تغییر خویشتن و همراه شدن با آن. سرداران، فرزند و همسر سردار راشد که

یاد از دست رفتگان در جنگ، هم‌چنان در خاطره‌هاست و با زندگی بسیاری از داغ‌دیدگان عجین شده است، هم‌چنان که در فیلم «موج مرده»، عروسک (به عنوان نشانه از دست‌رفگان) در دست سردار راشد با اوست و رهایش نمی‌کند. ولی به چه قیمتی، به بهای نادیده گرفتن عزیزانی که هنوز زنده‌اند؟! فاطمه، همسر سردار راشد اولین کسی است که با این بی‌توجهی مواجه است و خم او نخستین کسی است که به دلیل آن که بیش از سایرین به سردار راشد نزدیک است، می‌گوید: «تو انگار با اون عروسک راحت‌تری!» کابوس مردگان بر زندگی سردار راشد سایه افکنده است و او را وادار می‌سازد تا با تزلزل تجدید خاطره آن واقعه ناگوار مواجه شود. به‌نظر می‌رسد که سردار راشد با وجود آن که درصدد است تا از آن بگریزد ولی او را از این غم کهنه رهایی نیست. انتقام و تسیه گناهکاران از جمله حقوق مسلم هر انسانی است که عزیزان خود را بناحق از دست می‌دهد اما نکته‌ای که نباید فراموش کرد، عدم بازگرفتن سناریوی است که می‌تواند به تکرار چنان وقایع جانگهامی منجر شود. سردار راشد بدون آن که خود بداند، به بازگرفتن رنج و غم فاجعه‌ای می‌پردازد که از آن متنفر است آری؛ ما در بسیاری از موارد بدون آن که خود بدانیم، فرمایندگان چشم و گوش بسته نیروهای حتمیه که از آنها منجزیم.

سردار راشد دارای فرزندی (حبیب) است که نماینده نسلی جوان از نسلور ماست که چه لو یا دیگران بیسندند و چه نپسندند، همچون هر نسل دیگری در نوع نگاه، تجربه، تفکر، آرمان و رفتار و حتی منطقتن، تفاوت‌هایی محسوس با نسل پیش از خود دارد. حتی بدون آن که کسی در چنین تمایزی مسئول و مقصر باشد با گذشت زمان، تمیزاتی اجتناب‌ناپذیر و ژرف در واقعیتی رخ داده‌اند که ما آنها را ثابت می‌دانیم و همان برای دلیل چنین تمایز و شکافی کافی است، ولی آن از دیدگان بسیاری از ما پنهان مانده است. علاوه بر آن، تفاوت‌های



تحویل کرده است. همان گونه که سردار راشد، حکم نود و نُه زندانی شدن حبیب در کشتی سوخته را برایش صادر می‌کند. حبیب به خاطر زندگی‌اش که متعلق به خود اوست، ناگزیر به رودرو شدن، پدرش و نسل اوست. چیزی که نسل سردار راشد بدان توجه ندارد و هر آن به را که می‌بیند، می‌خواهد به هر قیمتی به نسل پس از خود تجویز کند. او حاضر است تا در راه چیزی که مصلحت فرزندش می‌داند، خود را قربانی سزای ولی نسل حبیب می‌بیند که پدرانشان، خویش و زندگی آنها را قربانی می‌سازند. نسل سردار راشد توجه ندارد چیزی را که نسل حبیب می‌طلبد، «قربانی» نیست، بلکه «زندگی» است. حتی اگر نسل سردار راشد روزی به تجدید نظر در رفتارشان متقاعد شده و برخی از اشتباهات خویش را بپذیرد، نسل حبیب نمی‌تواند ناملی جوانی از دست‌رفته خود را به امید یک «معذرت می‌خواهم، من اشتباه کردم»، معاوض کند. از این روی است که راه سرزمینی دیگر را در پیش می‌گرد تا شاید چیزی را که در سرزمین پدری‌اش به دست نیاورده است، در آن جا پیدا! ولی او در آن سرزمین نیز شخصی موفق نخواهد بود؛ چرا که آن قدر توسعه‌طلبانیست امر را

اکنون در پی جنگ و انتقام نیستند، آیا به معنای آن است که ایشان زخم‌های کهنه و عزیزان از دست‌رفته‌شان را فراموش کرده‌اند؟ موع مرده نشان می‌دهد هرگز! واکنش کنونی آنها را شاید بتوان با این جمله نلسون ماندلا تشریح کرد: «بخشیدم، منی هرگز کاملاً فراموش نمی‌کنم». آنها بر این باورند که اکنون زمانی است که زندگان را نیز باید دریافت و یاد و راه از دست‌رفته‌گان با محکوم کردن و مجازات نمودن برخی از زندگان دنبال نمی‌شود.

حبیب نماینده نسلی است که در انقلاب به دنیا آمده و در کنار ما و با نحوه تربیت ما پرورش یافته و خیمه‌هایش در جامعه ما شکل گرفته است. او به دنبال آن دنیای دیگر است؛ دنیایی که شاید بتوان آن‌چه را که در زادگاهش ندیده، در آن جا پیدا! او در جست‌وجوی زندگی در دنیای دیگر است، نه بدان سبب که زرق و برق آن دنیا چشم‌هایش را گور کرده است، بلکه بدین جهت است که ما در دنیای خودمان، تنگ زندگی سوخته را برایش به جای گزارده‌ایم؛ همچون همان کشتی سوخته‌ای که سردار راشد، حبیب را به آن واگذار بسیاری از نسل حبیب حتی ممکن است، همان گونه که سلما پیش‌بینی می‌کند، با دین آن سرزمین، دیگر دوباره به کشورشان بازگردند، ولی آن بازگشت انتخاب آنان نخواهد بود بلکه تنها از روی ناچاری است. اما کشتی سوخته، صاحبخانه گه‌گاهی نیز دارد. مردی که کر و لال به نظر می‌رسد، نماینده همان مردم عامی و بومی سرزمینی هست که خود را ناگزیر به زندگی در کشتی سوخته می‌بینند و به آن چه در سرزمین‌شان اتفاق می‌افتد، اهمیتی نمی‌دهند و آمیدی به گلت و شود و تحولات آن ندارند. آنان آن قدر در تاریخ این سرزمین، سناورهایی تکراری دیده‌اند که هیچ چیز را به نقششان تغییر نداده است، پس آنها بی‌تفاوتی را در روح خود حک کرده و نگفتن و نشنیدن را برگزیده‌اند. اما حبیب نماینده نسل جوانی است که خود را ملزم به خاموشی نمی‌بیند، از همین رو است که بی‌مرد می‌گوید: «من نمی‌توانم مثل تو خاموش باشم. باید بپونی که من زیاد با تو هم‌بند نیستم». چرا که آن را به قیمت تباه شدن تمامی زندگی‌اش می‌بیند اما چنین زندانی را حبیب برای خود برگزیده است، بلکه نسل سردار راشد به او

نیاز شده و تماشاچی باقی مانده است. همان‌طور که ایندهایش از واقعیت موجود بسیار فاصله گرفته است (دلیل عدم موفقیت ایرانیان که پس از نوازشی به خارج از کشور می‌روند)، هنگامی که عدالله به حبیب می‌گوید: «دختر قاجاری شده بری دریایی، خیلی خری دایی»، دقیقاً بر این منطبق بریده از واقعیت نسل حبیب انگشت می‌گذارد حبیب بدون آن که خود بداند، همچون سل پدرش یک آرمان‌گرای تمام‌عیار است، ولی در جهتی معکوس او، به بیان دیگر، نسل حبیب زیر دست نسل سردار راشد، با منطق بریده از واقعیت پرورش می‌یابد، ولی با واژه‌هایی درست ضد آن، آنها هنگامی که در کنار یکدیگر می‌روند به این نتیجه قطعی می‌رسند که از زمین تا آسمان با یکدیگر تفاوت دارند و کوچک‌ترین تقاضایی با یکدیگر ندارند؛ از این روی هر یک باید به دنبال زندگی مناسب خود بروند. اما کالی است تا نسل حبیب به دنیای جارج از سرزمین خود پای بگذارد، نه و نه با نگاه یک توریست، بلکه با تجربه زندگی در آن جا می‌جابه شود. آن‌گاه خواهد دید که تا چه حد با نسل پدرش در ویران‌شده نقاط مشترک (حتی مذهبی) با غیر مذهبی‌شان) داشته و خود نمی‌دانسته است. او همچون پدرش از واقعیت بریده بود و فقط در مورد تمدنی واژه در زبان‌شان اختلاف داشتند؛ آری تا همین حد سطحی، تلاش‌های او برای تطبیق دادنش با آن چه درست می‌داند و در دنیای جدید موجودیت دارد، متعجب به ششک است. آخر اکنون برای تغییر خیلی چیز شده است و او آرمان‌گرایی را ملکه و چوچوش ساخته است. او حالا «خود» بخشی از مشکل شده است. پس او اگر به وطنش مراجعت نکند، در آن جا غریبه‌ای می‌گردد که ملام از زندگی کنونی‌اش در آن جا (که بزرگی آن را به پشت موعود تصور می‌کرد) گله کرده و همچون نیندایی نغمه موطن، وطن، سر می‌دهد؛ نمایشی که وقتی در وطنش بود، درست عکس آن را برگزار می‌کرد. هزاره سوم برای دنیایی آغاز شده است که عقل‌مداری را نه تنها در ساختار جامعه خود نهدایت کرده است، بلکه در اذهان افرادش ملام باآفرینی کرده و ظرفیت همس و جذب منتقلی را، که تنها متفاوت با خود، بلکه حتی متناقض با خود است، افزون‌تر و عمیق‌تر می‌سازد. اما نه برای جامعه‌ای که



مخالفان مدام در حال حذف یکدیگر هستند؛ چنین جاسمی با امواج پیش از آن مواجه است. همچون هر موجی که حتی پس از ناپودی منبعش می‌تواند به‌وجود آید، امواجی یافته خود ادامه دهد اما علت چنین شکستی چیست؟ موج مرده نشان می‌دهد که یکی از علل آن، نحوه عمل و عکس‌العمل نسل‌ها به یکدیگر است. نسل سردار راشد اجازه تجربه واقعبیت را به نسل تربیت‌شده در زیر دستش را نداده است و آن قدر به تکرار رجزخوانی‌های خود پرداخته است و محکوم کرده، تیبیه ساخته، بسته، به زندان انداخته و از مرگ سخن گفته است، که نسل حبیب برای زندگی، به ناچار به جستجوی دنیای دیگری رفته است که بر ضد دنیای نسل پدرش باشد. پس اگر زندگی را در هیچ جای این سرزمین نیافتد، حتماً در همان دنیای است که پدرش

دستش می‌گیرد؛ چرا که او همان گونه که آن قربانی کردن هبوطان شان را توسط آمریکائیان می‌بیند، نجات عزیزان شان را نیز با دستن آنها می‌بیند و اثبات می‌کند که خدیت گذشته‌اش با آنها چیزی فراتر از انتقالی کورکورانه بوده است. ولی آن برای سردار راشد آن قدر گران است که حتی جرأت روبه‌رو شدن با آن را ندارد. طفره رفتن او نه تنها مشکلی را حل نمی‌کند بلکه چون موارد گذشته بر اشتباهاتش می‌افزاید، اکنون دشمن او دیگر چیزی در بیرون نیست تا مبارزه با آن با اسلحه و آرپی‌جی مقدر باشد. او با احساسات متناقضی در درون خود مواجه است که اگر هر یک را نادیده بگیرد، بخشی از حقیقت را قربانی کرده است. امتحانی که اثبات می‌کند، آیا از این پس او صادقانه و در مواجهه صمیمانه با وجدانش برای اجرای عدالت مبارزه می‌کند یا آن را با انتقام و تعصبی ناگهانه اشتباه گرفته است یا چون دن کیشوت به دنبال عرصه‌ای برای اثبات پهلوانی خویش است که البته برخلاف دن کیشوت، پهلوان‌بازی‌های او خنده‌دار نیست، بلکه می‌تواند به فاجعه‌ای منتهی شود. نیاز نیست تا چنان چیزی را به دیگران بقبولاند، بلکه کافی است که تنها آن را برای وجدان خود به ثبوت برساند. طفره رفتن او نیز به همین سبب است، تا مبانتا در عرصه چنین امتحانی حاضر شود.

سردار راشد آماده است تا جانش را در راه آرمانش فدا کند چیزی که طی جنگ نیز از آن دریغ نکرده بود؛ از همان روی برای آتش کشیدن بر دشمن می‌شاید. ولی این بار بحث بر سر جان او نیست، بلکه عرصه امتحان بزرگتری است؛ اکنون مسأله بر سر جان عزیز (فاطمه) اثر او است که جلوی قایق و تیربار سردار راشد نرفته است. آیا او عاقبت آتش خواهد کشود یا منصرف می‌گردد؟ هیچ کس نمی‌داند و یکی چیز مسلم است، اگر او این بار شلیک کند، پیش از آن باید از روی عزیزش بگذرد؛ همان کاری که تاو و پستنس با عزیزان هومولش کرد. ■

آن را محکوم می‌کند. اما منطقی او چون نه با تجربه کردن، بلکه با منع شدن پرورش یافته است. سرزمین موعودش را نیز تنها می‌توان در ذهنش یافته، نه هیچ کجای دیگر؛ معنی همان پرسشی که عبدالله از حبیب می‌کند: اون‌جا کجاست؟ آدم‌روش رو بده، نایی نامرده‌ای تو رو تیره. اما فاطمه که طی جنگ بیشترین بار مسئولیت پرورش فرزند پرعه‌دهاش بوده است، نخستین کسی است که پس از جنگ، برای نجات فرزندش از کشتی سوخته می‌شاید؛ حتی به بهای به خطر افکندن خویش.

حبیب، عبدالله و مرتضی پس از آن که به جستجوی فاطمه و سلما می‌پردازند، ناامید شده و با این باور یاس‌انگیز مواجه می‌شوند که آنها در طوفان روز گذشته غرق شده‌اند. حبیب می‌بیند که مادر و همسر آینده‌اش برای نجات وی غرق شده‌اند و همه آنها به خاطر بی‌فکری‌های پدرش است. پس به‌سوی او حمله‌ور می‌شود تا انتقام عزیزانش را از کسی بگیرد که این بار تاو و پستنس نیست، بلکه سردار راشد است. سردار راشد در چنین شرایطی هیچ حرفی برای گفتن ندارد. او حتی شجاعت روبه‌رو شدن با وجدان خود را ندارد و گرنه همان گونه که حبیب به او حمله‌ور می‌شد و همان طوری که خود می‌خواست تاو و پستنس را غرق کند، اکنون او باید به خود حمله‌ور شود؛ چرا که اگر کشتن بی‌گناهان جرم است و بنا بر باور سردار راشد، تاو و پستنس چنین جنایتی را در حق مرتضی از سرزمینی دیگر مرتکب شده است، اکنون سردار راشد، خود میوه ممنوعه آن را خورده و عزیزان خویش را با اسلحه‌های بی‌فکری و لجاجت به قتل رسانده است؛ سرکه‌ای که او روز تولد حبیب بر پا کرد و آن را به او هدیه داد. اما در لوح ناپاوری، آنها هلیکوپتر آمریکایی را می‌بینند که فاطمه و سلما به سلامت از آن پیاده می‌شوند؛ سردار راشد که آرپی‌جی را برای شلیک به هلیکوپتر نشانه رفته است، با دیدن آنها مات و مبهوت شده و خشکش می‌زند. اکنون عرصه امتحان بزرگی برای او و عبدالله می‌جاست. آنها دشمنی را که از آن متفرند، نجات‌دهنده عزیزانی می‌بینند که سردار راشد نزدیک بود قربانی‌شان سازد عبدالله از این امتحان، سرلخت بیرون می‌آید. او به سردار راشد نزدیک شده و آرپی‌جی را از